٧٤٧٥

۸۱۶

هذا
دیوان غزلیات
و
ترجیع بند
و رباعیات و ساقی نامه و سؤال
و جواب قطب العارفین مرحوم حاج
ملا هادی سبزواری رحمة الله
علیه

از
نشریات اسدالله
شهشهانی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ملا هادی سبزواری
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب ۷۳۲۸۶
ت
۱۰۱

۸۱۶

هذا

دیوان غزلیات

و

ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال

و جواب قطب العارفین مرحوم حاج

ملا هادی سبزواری رحمة الله

علیه

از

نشریات اسدالله

ششهانی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان ملا هادی سبزواری
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب ۷۳۲۸۵
اسکن شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
ت ۱۰۱

هو الله

تعالی شأنه

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها النور فی ثری تثوی الی متی عنها　　که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

فذا استوکرت فی مهوی الحوادث عن صیاصیها　　خوشا وقتی که بودت با هم آوازان بم دنها

برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن　　کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری　　چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن هامون بت حاصل افزون حد　　ز بهر دانهٔ ای دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی آیا به چرخ وحشت از جرم　　چو بینی خویش از آن روزن کز آن بر گیری از تنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون　　گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما　　بگو تا چند با تنها نشیند تن بزند تنها

همه جانها بقالبها نفوسی از پر عنقا　　فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که نبود چشمه جای ترا　　هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پی پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر　　رو بخویش آور که هست از خود باو راهی ترا

کام نه اول بره پس از خود ای سالک بره　　زان نه آنگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشهٔ　　تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب　　بهر دارا ساختند آیینهٔ شاهی ترا

خوشهٔ از خرمن اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

تغیری ای صنم بده اطوار خویش را　　مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل　　هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

بر مایه را نظر بفرو مایه عیب نیست　　یک ره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم　　گم کرده ایم ما ره گلزار خویش را

تا پر فشانی نکند وقت قتل هم　　بر بست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما　　در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی　　نگذاشت زخم سینهٔ افگار خویش را

زاهد اگر خرام تو دیدی که داده است   بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن دهن ز بس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما   بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت کو بود با ما هم نفس   در بروی جملگی بستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخوارگی   شیشهٔ ناموس بشکستیم ما
بوالعجب بی می و مطرب تمام   همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم   از قیود کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچیده شد   زین سپس از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده‌ایم   با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را   دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک   بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
پیمان همی شکستی و بیگانه خو شدی   ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
برخویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت   تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود   در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید

تجدید عهد بندگی خواجگی است   تا کی زیاد برده‌ٔ اقرار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد است   هر کو درید پردهٔ پندار خویش را
در ستر دل نهان بود مهر ذات یک   با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها   وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عبارتها   حجاب پرتو رخسارهٔ جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد   مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها
نگردد گرد نعش زهر آلودم سگ کویت   ز بس بر جسم بیمارم زدی تیر ز هر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامیها را   چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن   که بخشایند جرم ما طفیل پاکدامانها

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستانها بدستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها   وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده   آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک   آنِ تو کجا و آنِ آنها
صبری بده ای خدا ببلبل   یا مرحمتی بباغبانها

برگوی تو ازسگان ما ئی / تا خود شوند پاسبانها

تاب شب هجرت ای پریوش / آتش زده مغز استخوانم

ای شوخ ز جور تو صد آوخ / وی دوست ز دست تو فغانها

بیماه رخت ز اشک شبها / تا صبح شمارم اخترانها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید / لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار / در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا / سَقاکَ اللّه ساقی هاتَ خمراً

زهجرانت بسوزیم و بسازیم / لَعَلَّ اللّه یُحدِثُ بَعدَ اَمراً

وفا در عهد حسنت گشته نایاب / اَحسَنُ العَهدِ للحَسناءِ یُدری

زلعلت جرعهٔ روزی چشیدیم / فَاَحسُوا مِن دِماءِ القَلبِ دَهراً

دلم بگداخت از سوز فراغت / فَاَجفانی الدِما یَنطَلِن قَطراً

فروغ رخ ز تار موی بنما / اَرِینی فی بَهیمِ اللَیلِ فَجراً

فروزی آتش طلعت به بزم / یا خَشانی لَقَد سَعَّرتَ جَمراً

به پیش گلشن فردوس رویش / دَعَوا اَغتاراً یا حُسناً و زَهراً

دهانت سر اسرار الهی است / فَهَل وَاکشِف لِسِرِّ فَلَکَ سِتراً

ای نام خوش تو برزبانها / وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند / در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند / وصف رخ تو بوستانها

اندر ره عشق بی سرانجام / دریاهائی است بیکرانها

ای دل بشتاب زانکه رفتند / زین کاخ مجاز کاروانها

از سروری جهان گذر کن / در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار / هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوال پرس این خسته را / تا دل گشاید برگشا آن پستهٔ لب بسته را

آن سبزهٔ نورسته را تا دیدمی زستم ز دین / پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را

گر سوی مرغانم رها سازد ز دام از مهر تربیت / از رشک پرخواهد کند این بال و پر بشکسته را

از زهد و تقوی مشکلم نگشود و مشکل میفروش / بستاند و جامی دهد این سبحه بگسسته را

هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم / سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست / پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین ماوا بود اسرار فرق فرقدان / از کاخ جان برخاسته برخاک اد نشسته را

آمده از خود بتنگ کوس دار فنا / نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه / خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند / دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم / کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل / رشک بتان چو گل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من / از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من / لااقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما / مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد / بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل / گل را ببر از مقابل ما
از دیده ز بسکه خون فشاندیم / در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد / آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را / شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جز جور / زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گر دری گشاید / نگشود ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم / کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را / گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود / جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من / تا برخت فکنده ای سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق / چون بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره ای / بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه ای از لبش بده / آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف / ساقی سیم ساق گو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار زین سپس کنم رهن می کتاب را

بشکست سنگ کین پر ما / نامد پی رحم بر سر ما
بر تارک اختران نهم گام / آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید / چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم / شد رهن شراب دفتر ما
چون طره چو عطر سای باشد / عودی مشکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفرینند / از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش / از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اویم / خاک در اوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر طعنها
سپند از انجم و مجمر زمه هر شب از آن سوزد — که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر بلخندم — دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست در مرآت آن صورت — که نتواند کشید با آن نزاکت عکس صورتها
زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم — که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار کرمتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا — گدای خاک نشینی شو از در فقرا
گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن — بکش بمیکده دُردی ز ساغر فقرا
بنجم ثابت و سیار گنبد دوار — رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب — که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
همی دهند و ستانند خسروان را تاج — بود دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینهٔ دل نشسته زنگ خلاف — بکن مقابله با رای انور فقرا
مبین مرقع خاکی چه در روی اخگرهاست — نهفته اند بخاکستر آذر فقرا
چو ملک تن بود اقلیم دل قلمروشان — اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواندی ار ورقی — بسینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا
کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین — اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا
گرت هواست که عین الحیوة ظلمت علیست — سواد دیده در آن خاک معبر فقرا
مراد دولت قرآن دلیل روشن بس — که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود — چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر او را سگ در فقرا

اَلا یا نفس (قلب) قد زمّوا المطایا — خدایا ده شکیبائی خدایا
چو روز وصل را آمد شب هجر — اِلی رُوحی دَنَت اَیدِی المَنایا
بدل بار غم آمد کوه بر کوه — لَما یَعلوا بهوادِجها الثَنایا
ز چشم دجله های خون فشاندند — ونارا اَضرموها فی حشایا
اگر مانده است در تن نیم جانی — اَلا عوجوا الا فدیکم بَقایا
الا حیوا عنا دل ادنای الورد — اَعینونی عَلی بثّ الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بنا حلّ النوی جلّ الرزایا

وجودش بس ز حق دارد عطایا — غذا بی مریة منه البرایا
دل از من برده شوخ مه لقائی — تناهی حسنه اقصی القصایا

بهی سنگین دلی سیمین عذاری — صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پرشور — عکوس من محیاه مرایا
بفردوسم مخوان از خلد رویش — فمن خلق النقود بالنیایا
ز صبح طلعت و زلف شب آسایش — غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش — مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان او ز میان داشت
خفیّ فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را — ور چو سوسن لالم او داند زبان لال را
گرچه با همت بلندم بی پر و بالیم ما — همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را
ای امیر کاروان اندیشهٔ ما نبودت — یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را
لنگی از طفلی نیاید بر سر ما در جنون — چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه‌ام ندارتی دل شرم ز خوناب جگر — من ببزم کامرانی بادهٔ قوال را
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد — جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هر چه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوهٔ
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا — بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا
ره ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بگشا — دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

ببسط

ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت — گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا
بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت — ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی — بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجور از خمار بسته میخانه — بر این دردی کش صوت در دار الشفا بگشا
درون درد پروردی چه آید عذاب جذب — ببند این دیدهٔ بدبین چشم صفا بگشا
از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان — بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پر افشان در هوایت طایران مرغ دل در بند — پر و بال دلم در آن فضای جانفزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت — مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا
در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح — به پیر مسلکت آموز و جوان پارسا بگشا

[illegible]
ز غم لبریز و خون دل چون صراحی تا بکی اسرار
گشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا بگشا
نور و سنائی طلب ز وادی سینا

سینه بشوی از علوم زادهٔ سینا — نور و سنائی طلب ز وادی سینا
یار عیانست بی نقاب در اعیان — لیک در این کجاست دیدهٔ بینا
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر — چند خوری غم بزیر گنبد مینا
طعنه بویس و قرن زنی و قرین است — دیو و ددت فرنهاد و ساز قرینا
نیست روا ما قرین ظلمت دیجور — روی تو عالم فروغ ماه جبینا
پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد — خود چه شود عیب با سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدارا
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا
همچو ایوبم بکرمان مبتلا

آدم آسا از فریب آسمان
حضرت من فردوس طوس را جلا

گرچه دار الفقر کرمان جنتی است
لیک در جنات غفلت و غلا

ای صبا گر فتنه وا مانت مگر
خاک دامن گیر سخت این ولا

ای صبا از خطهٔ کرمان گذر
بر خراسان چون خور آسمان از ولا

پس بآن شیرین شهر آشوب گوی
خاک راهت دیدهٔ ما را جلا.

پیش تو شیرینی کرمانیان
زبره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور ثانی عجب عاشق کشی
سوختم از دوریت سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی
الصلا ای خیل جانبازان الصلا

چند الست ربکم لا را جواب
دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را بابا یدداد بار
یا نباید کلب خود خواندا و لا

وا گرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را
شکیبا تا بکی گشتی تو ما را

چو ما را در حریمت بار نبود
مده باری ره اغیار دغا را

بنالی

بنالی چون برم از ناز باری
غباری کن ز ره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ
نمودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گویند
خدا ناکرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی بخت اندازهٔ یافت
چرا اندازهٔ نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون بخت
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما
دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم
نه فلکت در دوار انند بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبستانی است
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاک‌نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنهٔ شراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
بکدوئی است برابر سر و افسر بر ما

گو بیا آنچه همی خواهی طلب ز هد فروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی بازوی نصیریم نه چون نسر و رخ
دو جهان بیضهٔ فرخی است بزیر پر ما

ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم
کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرار اند
بود اسرار کمینی ز سگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم
کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم نخست
زد دست غیب سکهٔ دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست
گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل
با کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک ذره بر تخته تخت شد
چون آمد آن همای همایون بدام ما
بام

گلبانگ نیستی چو شد از بام ما بلند
نه بام چرخ وام برند از دوام ما

اسرار نشنفند گلهٔ خسروی بفرق
تا گفته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما
میدهد تاب بمهر فلک آیینهٔ ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گر
که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما

گر همه کین رقیبت ز دل برکندیم
کی شود مهر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما

غم عشق تو چو هست نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما

همه او صاف ازل شد ز وجود تو پیدا
هر که نوشید از آن بادهٔ دوشینهٔ ما

دیده ایم این گل و مل پرورش غنچه و تاک
گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما

غم پیش و کم بیش آمد مان نیست که هست
حاضر الوقت کنون بر جبهٔ دینهٔ ما

بسی

بسی اسرار که در خرقهٔ اسرار بود
الله الله منکر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اصبحوا العشق ایها الاصحاب
الوداد الوداد یا احباب

عشق گو عشق دان و عشق بین
عشق شو عشق و رخ ز غیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور
طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات برهاند
زین ره پیچ پیچ و پر خم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان زن
اِنَّ لِلعاشقینَ حُسنَ مآب

از رباب این شنو رب آب بقاست
وانچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست
غیر او چون مدی موج و حباب

نی نم این نم است یم که بود
واصل و فاصل و نم و یم و آب

از نیم این نوا رسد که نیم
همگی نائی است و نی نایاب

بو داو رنگ بوسفم همه جا
یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش می در خم این خروش کند
که در این راه دل مخور خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله در کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب
بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کجروی است ده چرا بدیده هر شبه بیداروی بچشم خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
نه عیب اوست قبیحش مبین که در قرآن قرین آیهٔ رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهدهٔ باده بود مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب وی سیب ذقن بت شکرلب
بی ماه رخت شبان تیره کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او ز مذهب
درین

پیوسته مرا ز غم تب و تاب ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم از دست تو چون کنم می ناب
شب تا سحر چو چشم انجم از دیدهٔ ما ربوده خواب

ما و تو همیشه سرگرانیم تو از می ناب و ما ز خوناب
ما زمرهٔ عاشقان نداریم مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق مَن عاشَ و ما عاشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل ظهری قوس و فودی شاب
لحمی عصبی دمی و عرقی من حرقة فرقة الحبّ ذاب
بشکفت بهار و در چنین فصل ان قلّح من یلیح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار
مَن طاب مِن الشراب ما تاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب از تعین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او رفته از مهر آن مهم زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست بیحجابی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی هم تو ساقی هم ساغر هم شراب
قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت ای تو آب و جملهٔ عالم سراب
ماهی از آن جهد عالمتاب کو تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تعریف و اصل و فرع تو هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — نی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان بخشم — تا فشانم بپای حضرت دوست خواهم
چشم فتان او بلای دل است — دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی و هستی — نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گو شو — باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین و هست و نیست برست — هر که شد مبتلای حضرت دوست
بانگ کوبش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست
هر کرا کشت خونبهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست خود
خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش — غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان — همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین — خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم بلب گهی جانم — تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستانسرای حضرت دوست

باز

باز بلبل لحن موسیقار داشت — دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد — یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بوده است و بود — نی همین منصور را بر دار داشت
مصحف رخسار اگر بنموده است — در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد — زین دگر روز جهانی تار داشت
نی همین در کار جانبازی است دل — عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خرد آرد کلیمی لیک عشق — صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست — گر بصورت رجعت و تکرار داشت
باز شد با هر گدائی همنشین — پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسد — چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست — سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فناست — نیستی در فروغ طلعت اوست
غیبت از خودی ز شرب مدام — از دوام حضور ساحت اوست
دولت فقر و کنج آزادی — بندگی گدای حضرت اوست دولت
همگی دیده شو بی دیدار — اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوشش پر از دود و نیوشش
همه اندیشه شو فلاطون کیشش
بر در دل نشین نگهبان باشش

اندر آن محضری که مدحت اوست
در حرم دل که جای فکرت اوست
لیک سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بسرش بود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ ما را زِ لعل می‌پرستش مشکل است
آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
بستهٔ تنگ دهانش نکته سربسته است
عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
گر برهمن بینی و گر اهرمن و پارسا
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش
طایر دل را خلاصی نیست از دام بلی

گوشهٔ چشمی بما از چشم مستش مشکل است
گر بیارد در حساب عزم دستش مشکل است
حرف از آن سری که بر گل بر نبشتش مشکل است
دام بر چین کین هما با ما نشستش مشکل است
آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
رستن مرغی که زلف پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زان یار دان
کان نبودی گر که نبود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
دادم نخستین دل به او در سینه کِشتم مهر او
تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته

خار غمش کو جا کند در سینه گلزار من است
لیکن بدام آن جنگجو در قصد آزار من است
گوید دل انگیخته منصورم این دار من است

آنجا که هستی حق است هستی کل مستغرق است
باشد مرا از خود گله کز هم تنم بر خود بله
هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
تا دل اسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است

جائی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
نبود مرا از روی گله دوری پندار من است
زاغیار را پرداختم دل را همه یار من است
ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است

اجزای عالم یک بیک گر خود سما گر سمک
جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

بجاز سوق طریقت بجز متاع محبت
بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
نداشت نام و نشانی جمال پردگی غیب
وجود جامع آدم چو بود دانش اسما
چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف
دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت

بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت
شریعتست طریقت طریقتست شریعت
همه قوام ولایت بر استوانهٔ وحدت
بنا بخانهٔ کثرت نمود جلوه ز خلوت
برید بر قد او دست حق قبای خلافت
عجب مدار که مقصود آفرید بهمت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب و شهادت نه هر چه صورتست

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال

گر بحرم ور بدیر کیست جز او دست اوست
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه به پیچیده بخود خون دلش تو بتو است
دم چو فرو رفت هاست هو است چو پر رود — یعنی ازو در همه هر نفسی های و هو است
یار بکوی دلست کوی چو سرگشته گوی — بحر بجوی است جوی این همه در جستجو است
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بی رنگیش در همه ز و رنگ و بو است
یار در این انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او به همه روبرو است
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگو است

مخزن اسرار او است سر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کو بکو است

گردی از آن رهگذرم آرزو است — افسر شاهی بسرم آرزو است
ترک تبارک بمیان عهد فقر — شاهیم و تاج و کمرم آرزو است
با چمن و خلد ندارم سری — خفتن آن خاکِ درم آرزو است
چند بمانم پس این نه حجاب — سیر فضای دگرم آرزو است
ذوق پرافشانی باغم نماند — تیر ز شست به پرم آرزو است
جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزو است
عشق نگیرد مگر از درد زیب — سینهٔ پر از شررم آرزو است
جلوه به پسند بتو این چشم تار — گرد تو کحل بصرم آرزو است
بو که رسد بوت بدل سینه را — چاک زدن هر سحرم آرزو است

طوطی

طوطی جان تا که شکرخا شود — حرفی از آن لب شکرم آرزو است
چند سبا هدهد باد صبا — خود ز سلیمان خبرم آرزو است
تا بکیم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزو است
گرچه چو عیسی پدری نیستم — وصل حقیقی پدرم آرزو است
معتکفِ هستیِ خود بودمی — چند شد از خود سفرم آرزو است

آرزو اسرار همه حاجت است
رفتن این خود ز برم آرزو است

خانهٔ دل حریم خلوت او است — جان کامل سریر حضرت او است
همه آیینهٔ رخ آدم — آدم آیینه بهر طلعت او است
آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت او است
بُوَد او ذات لیک نعت وی است — نیست معنی ولیک صورت او است
در تک و پو همه سوی آدم — آدم احرام بند خدمت او است
حق بُوَد بُود و کل نبود وی است — او است بحر و همه نداوت او است
کجی دال و راستی الف — کج مبین جمله از مشیت او است
کل سراپا نیازمند وی اند — پس حقیقت همین حقیقت او است
او است ذات الذوات بس همه جا — اصل هر حب همین محبت او است
حادثه در زوال مصنوعات — دایم و لم یزل صنعت او است

همت از مرد حق طلب مسکین　　همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سر اسرار از سریرت ماست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است　　باز مگر شاه ما بخانهٔ زین است
آینه روا است یا که جام جهان بین　　آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هرجائی است و پرده نشین است　　شه
شه توئی ایدوست در قلمرو دلها　　کشور جانها ترا بزیر نگین است
خسروی عالم بچشم نیاید　　گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است　　رخ بنما کین نگاه بازپسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن　　جان من آئین دوستی نه چنین است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا　　باشد اگر حاصلی ز عمر همین است　　باشد ا
هر که بروی تو دید زلف تو گفتا　　کفر بدین همچو شب بروز قرین است
نیست جهی بی نور لطف نار جلالت　　نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زوی مرگ بر زبانم نیست　　چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم　　هوای بال فشانی به بوستانم نیست

خوشم

خوشم که نیست هراس روزن از قفس سوی باغ　　که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش　　شبی که جای بر آن خاک آشیانم نیست
بگوشهٔ قفسش خو گرفته ام چندان　　که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان ماست
چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست　　منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس　　تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان　　سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است　　داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود　　ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا　　پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات　　ذات خجسته ات شده مرآت بهر ذات
نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی　　گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات
یک بوسهٔ زوجه زکواتم نمیدهی　　گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات
نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم　　بر چرخ سر زنم که زنم بوسه بر نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است ... ما را همین بس است که کردیم از برات

دایم بر اهلدار تو اسرار امیدوار
ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت ... عجب گر دین و دل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامتش را ... که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد ... بطاق ابرویت بندد اقامت
وفا کن زانکه چون دی شد بهارت ... نمی‌بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که یکدم ... ببالین آیی از روی کرامت
بعشقش در ازل خاکم سرشتند ... ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار
سیه روزی ما را شد علامت

نی رحم ترا باین فگار است ... نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش ... ای گل که ترا چو من هزار است
پیش نظر اشک مردم چشم ... ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکستهٔ ما را ... پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست ... مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت ... بر آینهٔ دلم غبار است

تا شانه بزلف آشنا شد ... دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بیقراری ما
اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری بناز گران است ... که بر رخ تو خط بندگی ساده رخان است
فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو ... خوش آن دلی که در این حلقه اش سری بمیان است
ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم خون ... که نیست با من مسکین چنانکه با دگران است
چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او ... هنوز دیدهٔ امید باز و دل نگران است
چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار ... بدور من غم دوران عالم در دوران است
ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم ... بدیده هر سرو برگیش بی تو نوک سنان است
کند کمان بکمین ره زهی سعادت صیدی ... که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمان است
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ ... بیار بادهٔ گلفام اگرچه خود رمضان است
گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر ... که ملک و شوکت و شانش بدیده شوکت نشان است

خدایرا مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو او را که او ز نو سفر است

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت ... یا رب ز سرم سایهٔ لطفش ز چه وا داشت
زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی ... پیغام بدل سوختهٔ باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم تنعم ... از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت
ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران و ز یکسو غم دوران
ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت

بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
تا ره زندت آب همین دیده بجا داشت

چون نیستی در خور دیدار تو ایکاش
ره بود بآنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر نگه جسته ز شستش نه تو نشسته
در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت

زنخشت

راندی ز در خویش چو اسرار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است
بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود گر افلاک و گر عنصر خاکست
همه را بار غمش بر دوش است

آن یک از شوق شب و روز برقص
وین یک از جام میش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا
هر چه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید
محفل آراسته نوشانوش است

مهر بگداختهٔ آتش اوست
که بسر در طلبش درگوش است

ماه آورده کلف بر رخسار
کز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو بیش خم ابرویش
حلقهٔ بندگیش در گوش است

قطب را کز حرکت افتاده
داده جامی ز ازل بیهوش است

خاکیان

خاکیان را همه از جلوهٔ او
شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی کمندت
غارتگر دلها قد دلجوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند
بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی
گوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده خلاصیش نبود ای قیامت
هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشستی
بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی
سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت

دارد سر یغما شدن غمزهٔ شوخت
اینک دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض
یک بوسه بما ده بزکواة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت
بیک عشوهٔ کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزوار
بخود خور آسا خراسان گرفت

زنیکان او یافت حظی دلم
که گفتی که خطش زنیکان گرفت

بدوران مخور غم به دور آن می آر
که غمها برد می چو دوران گرفت

چه خواهد دگر تحفهٔ غم زمانه … اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جانان … ولی ترک مستی ز این آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور … ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چند است … از یار و دیار ار ببریدند ببرندت
تا قدر شب قدر وصالش نشناسی … در تاری از آن طره فکندند به بندت
هر چیز که بینی ز زمانه فنی و زینی … تا مثل شوندت ز قضا جمله دوندت
آن شاهد نغزی که به هر پوست چو مغزی … ای نطق بلغز و بدوی پای سمندت
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود … از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است … کنون بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت … بیا ساقی که اکنون دور جام است
مده ناصح دگر پندم در این فصل … کسی کو مست می نبود کدام است
صف رندان صفائی سینه را باز … صفائی از شراب لعلفام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان … که ما را طایر اقبال رام است

بساما نز

بسامانست دور آسمانم … مرا کار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نو بود … بحمد الله ز می ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را … هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل … خراباتم محل شرب مدام است
می از آبی است لیکن آتش مزاجی است … علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجا … جان شد از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست
سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت … نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم شمهٔ از خون جگر … لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست
گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب … شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست
دل بدریای غم افتاده خدارا یاران … ناخدای دلم آن طرهٔ پر تاب کجاست
گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب … چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
صرف هر نکته کتب عمر شد و مفتاحی … گره گشاید دل از او در همه ابواب کجاست
در بر ابروی طاقش بر بالانی اید … دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
در میان محرم اسرار در اصوا کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام تفرج و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم — قمری بکرات بباغ سرو برپاست
نرگس همه روز چشم بر راه — سنبل همه عمر در تمناست
ما پات بباد رنجه گر بود — بر روی من زمین سبو دیباست
تا باز چو شور چشمت انگیخت — گر شهر غزی و فتنه برخاست
هر قدر بظرف حسن گنجید — مشاطه صنع بر روی آراست
سر دفتر لعبتان شوخت — سر کرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت — پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید طره شبرنگ او — لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت
نرگس شهلاش مست بود و هم ناگه او — تیغ ز ابرو کشید و ز مژه خنجر گرفت
ابروی پیوسته تو بر مه و خور طعنه زد — چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
چشمه آب حیات خاک بچشم آیدش — هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن — برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل — هر چه بجز عشق یار آتش آذر گرفت
تا بسرای وصال ره نبرد نارسا — اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف — جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت
دلم بموی میانی اسیر و دربند است — که در میان بتان بی نظیر و مانند است
نه این طریق محبت بود که ننوازی — دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی — فدای طور تو بس این چه عهد و سوگند است
بتیغ جور بریدی اگرم تو رشته جان — ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است
طبیب کوشش بیجا مکن بهر علاج — دوای درد دلم زان لب شکرخند است
جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا — مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است
دو اندم بقفس همزبانی صیاد — وگرنه کنج قفس آکه آرزومند است
حدیث چشمه حیوان و کیمیا و عنقا — عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است
لوای بندگی از خسروی زند برتر — اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرا
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز بیار پیوفای سر باریش نیست — ذره آن ماه مهر آسا وفاداریش نیست
بخت من در خواب گو یا روی زیبای تو دید — زانکه عمری شد که در خواب است و بیداریش نیست
مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت — مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست
ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی — یک صد فریاد کانهم تا بغمخواریش نیست
تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم — آری آری پیش از این تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از غمزه جاری کنی
مردمان گویند یارب همی از یاریش نیست

کند

روی آزادی مدام اسرار کی بد افتود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست

گو دست کش از ناز این نرگس طنازت
هردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت
جان برده بیک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
تا خود چه شود انجام این عشق چو آغازت

این دیده که خون گردد در سوای جهانم کرد
وین دل که پر اخگر باد افکند برون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشهٔ هر بامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جویبار دیدگان رستم
که ماند لخت دل از صاف اشک آبی کویت

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما
بفرما تا برافروزد فروغی شعلهٔ رویت

دل افسردهٔ اسرار زین به در یاد دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است
چو اخگر گر محبت در درونست

مگو عشق این نهنگ آتشین است
محبت نیست این دریای خونست

بسی بی پا و سر دارد بهر سوی
گر آن جمله یکی گردون دونست

شدیم از شهر بند عقل بیرون
کنون ها و ای ها ملک جنونست

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
که عنقای خرد بچشم زبونست

جهان چون نقطه بین در مرکز دل
دو کون و یونس دل بطن نونست

بگوشش با بود هر نغمه موزون
غزو شحنه ساز ارغنونست

همه عالم حروف و حق سخنگوست
وزو حرف نخستین کاف و نونست

از او در جنبش آمد گوهر کل
با او هر جنبشی را هم سکونست

چو او را نیست حدی استوار است
هر آن جنبش که در چشمت نگونست

ندارد تا بشش آغاز و انجام
بلی آن جلوه گر بی چند و چونست

مگو ستر درون پرده اسرار
که از اندیشه سرّ حق برونست

ای قبلهٔ حاجات ملک طرف کلاهت
مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشهٔ زلفان بلندت
خونخواره وشی شیوهٔ چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا به یکی غمزه و رفتی
باز آ که بود دیدهٔ امید براهت

این جان بودت کشور و دل باشدت تخت — کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
برزبر شبستان لوای غم عشقت — رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشتهٔ اعمار بهم رشت — بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت
از حکم ازل رسته نه برنا و نه پیر — وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت
افشاند در این مزرعه هر کس تخمی — ناچار بباید درود حاصل کشت
امروز بپای خم می سر مستی — فرداست که بر تارک خم بانی خشت
پیچید اگر گسیخت پیوند ازل — در عاقبت انجام بآغاز سرشت
بردار دل ارچه فلکت دارا داری — کین دار فنا بباید از دست بهشت
برگشت بباد هر چه از او گشت پدید — گر ز اهل کلیساست و ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار رو این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است — در هیئت خوبت استوار است
امنیت حسن آفتابی است — کش دایرهٔ رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز ابروت — قوسی ز معدل النهار است
خلق خط استوا و حالت — چون نقطه بسطح آن عذار است

تن همچو هلال در ریاضت — زابروی همسندست نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است — نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بی‌حاصلی است — بجز از عشق که او حاصل درویشانست
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح — کیمیای نظر کامل درویشان است
بی نیاز از دو جهان بندهٔ جاوید شود — هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
رجعت آل چو قائم بقضا در آل است — جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
بگذر از مرحلهٔ ریب و ریای سالک — رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش — دانی البته که او محمل درویشانست

باید اسرار گهر سفت و درر بهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

ساقی قدحی در ده تقریب و تعقل چیست — ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
در فصل گل سوری رایج شد می هر چند — این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم — از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
فی رجعت و فی تکرار هم رجعت و هم تکرار — بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین یک — حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

[illegible]

ای نقش چگل چو گل محدث
از هجر رخ تو تلخ کامم
ثنیت لی الشباب عمری
ای آنکه قیامتی ز قامت
عاید بتو است هر ضمیری
هرچند مقصرم رحم آر
هنگام تفرج است برخیز

لم تحلف ان تفی وتحنث
عن منطق المنی تحدث
لو قرت بشوکة المثلث
من هجرک لم اموت ابعث
ان ذکر لنجنا وانث
حتی تم علی الفراق المکث
الریح مع الغصون یعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دل را تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد فا تم
بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل
ای مرغ چگویم که بگویش غرض فهم
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
بلبل بچمن خوشدل و قمری بسر سرو
بیچاست مداوای طبیبان بچشانم
مهر تو کجا و دل چون ذره به تمثیل

فارغ بتماشات ز گلزار و دگر هیچ
آئی بمزارم همه یکبار و دگر هیچ
خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ
حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ
جز نام الف قامت دلدار و دگر هیچ
در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ
یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ
تو یوسف ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی شنو از بنده و برخور ز خداوند
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ
بر باد ده این پردهٔ پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جستم از شیرین سخن یاری فصیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست
لعل میگونش بگفتار . ملیح
حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
من یطلبنی یا فتی اقبالکم
یک نظر کن ای که مغروری بحسن
می بجامم گر نباشد گو مباش

شور شهری خسروی شوخی ملیح
نزد آن چه حسن خوبان قبیح .
زنده سازد مرده را همچون مسیح
فیه ما یروی من العلیاء صحیح
عشق خوبان دین من باشد صریح
لم فی شرع الهوی قتلی تبیح
فی مواطی خطوکم قلبی الطریح
راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ
چه آتش پارهٔ بگرفته ما را
بتنگ خنده زد آن انگبین لب

جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ
بکانون دلم زان آتشین رخ
بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نبازآرند خیل نازنینان — برآن سرو ناز نازنین رخ
نهند بر آستان سر شکرانت — ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ
ز خط خضر بود آب بقا نوش — ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف و جبین در مجمع حسن — نموده کفر و دین باهم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی — بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
رخش ستم اینقدر نباید که بتازی — گیرم که بما این همه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش — نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آنکه بدست تو سر رشتهٔ خلقی است — یک رشته به پا طایری آزاد توان کرد
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست — دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد
جانی و دلی روح روانی همه آنی — از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد
آورده هجومی بسرم خیل هموم — ساقی به یکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار حزین را
گمگرده رهی را بره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود — مرا از رشک بر لب جان و می خونابهٔ دل بود
ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم — بجرم گر پرافشاندم همان در وقت بسمل بود
بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم — بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود
همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود — وگرنه کی چنین تعظیم هر قبضهٔ گل بود

من از خارم ولی چون تو گلی دارم کمالم
من از قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود — چشم امید دل من نگران خواهد بود
زان تغافل و ز ما صبر و تحمل تا چند — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود
عوض بادهٔ گلگون صراحی چندم — شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار — شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
همه شب در ات از آمد و رفتم تا کی — سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود
چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ — بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
سرگرانی تو عمری نپذیرد انجام — کو شکیبا به چه تاب و چه توان خواهد بود
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت — شب در اندیشه که فردا به چه سان خواهد بود
صد قران گر گذرد بخت اگر بخت من است — رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

امی از دست تو در کوچه و بازار بهرا
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند

بربسته مژگان تیغ صف تا عالمی سازد تلف
دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

گر کشته خواهد عالمی گه زنده میسازد همی
احیا چو عیسی مردمی آن لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت
تا کان پاکسان موسی صفت کار ید و بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاع در جهان
دنیا و دین نقد و جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب
اسرار خو کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آینهٔ روی شهی باید کرد
سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ نه غنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان رفت ولا رو برهی باید کرد

ایکه از مهر رخ تست فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را به غلامان نظری باید بود
محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد

سرگران این همه با ناز نمی باید رفت
بشهید ره خود هم نگهی باید کرد

تا ز اسرار چو نور است ازانرو که او
طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد
نافهٔ آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان و بند با مژگان چشم
کاین زمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژدهٔ وصلت سوی اهل نفس
پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان سرشکم سرخ رود در تک و تاز
کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آئین به بند آن شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند
خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند

آنکه از خاک نشینان درت اهل دلست
تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند

هر که گردید بدور حرم اهل صفا
ننگرد صف صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
عافیت میشود از درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت
با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چکند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
صید پیداست که در پنجهٔ شیران چکند

گیرم آتش زکرم داد مرا فیض حضور
دل ما بین تیرگی و موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما سر کینه وری بود
استاد فلک در فن بیدادگری بود

کز نو خطش انگیخت بسی فتنه بعالم
نبود عجبی آفت دور قمری بود

گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر
بر سرو کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

دارد لبش نسبتی از لعل کی او را
اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق
آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم
جز عشق تو بی حاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهم این بدین تاج که ما را
در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم
آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم
اسرار هر آیینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر رانده ام ز بزم و شدی همنشین غیر
بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در
خود رسم تازه ایست بخت این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم
رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی بار هست چون من بد گدای را
در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده ایم
او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمجلسی که تو بی چون منی که راه دهد
که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
اگر تو نیز برانی کرام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سر و کارم
که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن
که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود بدیده کسی
کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل
دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

بیا رگاه جلالت که نیست باد صبا
که بر تو عرضهٔ اسرار دادخواه دهد

زمین خورد از میش دردی چو چشمش پرخماری شد
بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد

ببستان صباحت سرگران او را خرامی بود
ز شوق قد او زاشک صنوبر جویباری شد

نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زد موج
ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد

نمود ندازی لعلش مخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو بست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن نوگل
طراوت بچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد

ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد
وزید از تار مویش نفحهٔ مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارسا یا نرا کشد کوته
عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پردهٔ غیبی
دو چشمان امیان آمد سخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد

کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد
بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان بهر وادی عشق است
کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشهٔ لاغر
اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو حسنش جلوه گرد از لباس حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

گر اندر این کاروان یا رب چه کس میرفت و میآمد
که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میآمد

زهی آن خوبی بی پایان خوشی العشق بی انجام
شهاب بیکران بیحد قبس میرفت و میآمد

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
که بر در سرای ما عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز
بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و میآمد

مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و میآمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پر بندها
چو مرغی گرد اطراف قفس میرفت و میآمد

بدل اندر خم زلفش بشست آن کمان ابرو
خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس میرفت و میآمد

ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
نشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و میآمد

حسن رخی کان ترا است ماه ندارد
گو بر خش طرهٔ سیاه ندارد

این چه گیاه خط است این چه گیاهی
خلد چو این گلگه چو آن گیاه ندارد

در که نهان کرده بحقهٔ یاقوت
جوهری را نبوده شاه ندارد

دل که بیمار بودی از کف او جان
غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بو العجبهای عشق بین که مسخّر
کرده جهان آن شه و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم
برده بجدّی که سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروتنی همه تن شده است پیشهٔ من
که سجده ات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران
خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آهی کشم ز سینهٔ خویش
که با رقیب خود آن یار مهربان نشود — مهربان

دمی نبود که خون در دل شکستهٔ من
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند
وگرنه کار گشائی ز آسمان نشود

باه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

زخمی

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید   مرهم زخم عجیبش از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش را ببند   ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز   شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است   معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنید
میستیزد فارس گردون بپای همرهان   از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد   دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلیست   رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید
طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام   زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیری گز سپاهی بر آید   ز شمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنگ کآید ز بابل   ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم   که از سینهٔ گرمی آهی بر آید
چو افتاده ما را که کام دگرها   اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید
تغافل چرا چون علاج دل ما   ترا ای مسیح از نگاهی بر آید
بهر سو است گوش امیدم که شاید   صدای درائی ز راهی بر آید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار   بکوهی چسان پر کاهی بر آید
مه چرخ من هر شب و طالع ما   که ماهی بر آید که ماهی بر آید

عجب سرزمینی است کاخ محبت   گدائی اگر رفت شاهی بر آید
تلخی دهد جان شیرینش اسرار   چو رفت از برش جان الهی بر آید

پارسایان پای ز هوا بنشینند   گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند
برگشایان نگارخانهٔ ابروت سهام   بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند
توشهٔ حسنی و عار آیدت از من یاری   خسروان کی شده با رند و گدا بنشینند
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار   گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
هست هر روزه اگر گرد رهت مرغ همای   کی بفرق چو من بی سر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند   گو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشینند
راست شو ساقی و بر زن غم مخالف می ده   تا جوانان عراقی بنوا بنشینند
سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند   بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت   کی ببام حرم و باب صفا بنشینند
جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا   شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد   بپا انداز نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین بویم   ز زلف عنبرینش عود در مجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد   خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد

بلندی چون هند اجرام علوی از خنجر ابرو
گر از اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون رام گردش چشمی
چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین روییت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جانرا بباد اسرار اگر باد سحرگاهی
زروی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم
کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر
سفته حکاک ازل دُر درخشانی چند

یاقوت

گیسوی لست مسلسل شده یا بهر دلی
پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

دُر گوش تو از دُرِ عدن معدنها
لعل نوشش تو از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد
شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بیجا با مرو از زلف دلارایش نسیم
ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم
ور نه بر هم زنم افلاک ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد
که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد
رفت بر باد از این غصه دل جانی چند

برخیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ایکه در حضرت او یافتهٔ بار ببر
عرضهٔ بندگی بی سر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده پنهان است در این حلقه رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی
با رقیبان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او
شمع رویش رهنمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر
وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش بمحراب از فسون
عابد آسا پارسائی میکند

ذیل ظلمش را مبادا کوتهی
طالع ما نارسائی میکند

نباشد

زاهد ار دُردی کشد از جام ما
ترک این زهد ریائی میکند

کی

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود بستر خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد
در دُر صدف نکوئی این بحر — چون دُر کنار ما ندارد
نغز است ربیع ولیک آنی — چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکشد او نهاده — او سبل شکار ما ندارد
عمری است که از برش جدایم — پیکی بد یار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل ای یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد — بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد
نشسته ام بر هت روز و شب با میدی — که خاک راه تو ام بلکه توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق — و گر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد — بگیرم نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل شیدا سرایت اسرار است
که در سراغ تو در هر چمن صبا گردد

دو دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند — بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته اند
از کران ازلی تا بکران ابدی — درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند
وه چه عقد النظری فی سر السر است — جز یکی نیست چسان ما و منی ساخته اند
شد تجلی جلالی سبب مظهر قهر — این دو چنان ز چه رو اهرمنی ساخته اند
ملک حسن بدل لبت برادر زنگ جلی — بنگر اهرمنان ما دمنی ساخته اند
ساعتی هجر تو بر دُرد کشان ار دست — دو زخی بال بی دوزخ شکنی ساخته اند
یوسفی بو که در آید ز تک این چه چیح — از تو تن بیز رگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین ز ازوی است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنکو دیده بگشاید بر اد چشم از جهان بندد — ز جان بگسیر بر بید آنکس که دل بر جان جانان بندد
بخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت — بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد
مه من سر بسر قهر است خندد در بروی کس — اگر بندد دهان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل — بپای داوری میرم که دست این جوان بندد
گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم — گره با ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر — اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین بی چشم بد از یار کند عقد النظر اسرار
که از ستر دهان در رقیبان راز بان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد
مشغله را کن یله که مشغله باشد

نامهٔ حق است دل بحق بنگارش
نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون نی که در پی کامے
پای تو چوبین و راه پیچله باشد

بُعدِ مسافت اگرچه دور ره او نیست
تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز فلک جو نشان و نی بفلک پوی
ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار
نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بردلم قهر و رضای تو لذیذ
بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند
فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا
مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم
چه ولا و چه بلایے تو لذیذ

نسبتم را بسگت درگاهت
خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی
خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازے حکمی
مابی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود
درد معنی که دوای تو لذیذ

از

از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور
دیده که پسند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت کدامین سر است
گر نمکت لعل تو اش نیست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان
نور رخت گشته نهان از ظهور

دیدهٔ خفاش چه و نور مهر
طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکی است
زنده شو از عشق و در آی از قبور

زین مَلَکات چه مَلَکها چه مُلکت
ثُبنر زَ ذا حصّل ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است
قاعدهٔ با سر مخروط نور

مایهٔ ظلمت ز صور دور کن
تا شنود گوش دلت نفخ صور

ای که شنیدی که از او نیست شر
رمز بآنست که نبود شرور

ز آینهٔ دل اگرت رفت زنگ
زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خبّر زباذاتکَ هٰذ المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر
از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا
اهلاً حمام کعبهٔ لیلای ما الخبر

در آرزوی سرو قد خوش خرام او
القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد باین جهان
حوراء جنة هی ما بذه بشر

ساقی بیا در وی صبیحی صبوحی آر
قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می
نگاه الصباح یسفر و الدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار در دواست
آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت
ان اومضت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یأجوج مفسدست
اشرار ارض قلبک اشرار لا تذر

پرورده جفا کشی چشم سیه مستش نگر
واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک نشان
از قامتش تیر و کمان از ابروی پیوستش نگر

شد خونخوری آیین او کس جان نبرد از کین او
تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل در آن
زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند
ای باغبان اغصان چند سرو و قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن شنگ خوبان چگل
هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پا بستش نگر

جلد است و چابک در جفا بس گران اندر وفا
در قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین
تقریب کفر و دین ببین توحید و سرمستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

مستی

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چه روی است این تعالی خالق النور

بیاض چهره ات چون صبح روشن
سواد طره ات چون شام دیجور

نمکدانی است یاقوتی دهانت
نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم میفکندم از لبت شور

فوادی ظاعن و القلب قاطن
جبینی سائر و القلب مأسور

الجسم

ز صاف می نصیبی هست دردی
اذا المیسور لم یسقط بمعسور

شراب لعل میگونی است اسرار
مپندارش شراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و وزد باد نوبهار
ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار

در گلستان ز حسن رخش سبزه میدمد
رخش نظر بران تفرج بسبزه زار

یک صفحه از صحیفه حسنت بود بهشت
در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار

دریای خون بسینه ما موج میزند
منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشم بروز وصل
شد دیده دجله تا که رود غیر بر کنار

از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه وار خط بشد این خطه سبز وار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر
ام حل فیک عقد ثریا علی قمر

نور الحسن ام هو بالطور مضئة
زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قباپوش خطائی کند خرام
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت
بر حال من بسوخت دل دشمنان من
درویش بینواییم و تو پادشاه حسن
زین آستان مخوان بپناه دگر مرا
محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست

دَرُّ الدموع حیث خطا طرفا نثر
دُرٌّ رقیبکم فأصابت بلا دُرَر
فی شرعکم بأی خطاءٍ دمی هدر
مالان من جوی کبدی قلبک الحجر
کلّم فما یضرّک لو فزت بالدرر
ذرنی علی دراه فما دونه و ذر
یا رکب انبلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز
زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون
تر کرده از خون شهیدان لب لعلت
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام
برهم زده رشته جمعیت دلها
شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی

یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
بر افسر خورشید فلک بر زده باز
وحشی صفت از سر زده سر زده باز
داغی بدل لاله احمر زده باز
آتش بدل و عود بمجمر زده باز
بر لطف تو است دیده اختر زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پرزده باز

غمی از حد برونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد
قدی همچون الف زاغوش جان رفت
چو نی هر استخوانم در نوائی است
زناخن تیشه ام در سینه کوه
ز تحریک مه محمل نشینم

دل لبریز خونی دارم امروز
چه بخت واژگونی دارم امروز
ز غم قدی چو نونی دارم امروز
چه ساز ارغنونی دارم امروز
به پیشم بیستونی دارم امروز
نه صبری نی سکونی دارم امروز

وز تیشه ام

بسر اسرار از سودای نقش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل عقل
بی سودی اندیشه هائی حاصلی اندیشه ها
ای دلبر بی مهر من همپر رویت فرزه ساز
مردیم در کنج قفس وز گردش دوار چرخ
رسمی است میگیرد عسس در شهر بازی مست را
نبود عجب گاه آید نفس با آنکه گشتی صد هم
ای باغبان چون ساختی گل را جدا از غنچه لب

آری نه دیده دیده شاهین کند صید مگس
عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس
سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریادرس
صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در قفس
لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس
تا سوی دل بو بیت برد از سینه بیاید نفس
باری بساز د همنشین با بو گلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده ام با خویشتن باشد سخن
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطفت طمع از حد برم
دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بزلفش که کشید
روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

ملک الحاج دره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایهٔ من دین و دل است
گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا
گر اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهست
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

ندیدم آنچه در هجر جمالش
خداوندا نبیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز
تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت
بود فردوس رمزی از وصالش

حرام است از چه قتل بی گناهان
بشرع عاشقی کرده حلالش

زمی ساقی بجا دُردی بجای
نیم گر در خور صاف زلالش

هجرانش

گرمه

مگر مه شد مقابل با تو کافتاد
کلف بر چهره او از انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار
خداوندا ز آسیب و زوالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را
گرفتار قفس چون است حالش

بهشت آدم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که برویم بهره میکده ها
گر غریبم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطهٔ چین زلفش
پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان
تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

با امیدی که سفر کرده ام آید روزی
دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش
کرده نذر سگ کوی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش
غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز
از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان میخراش
بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو
قل حمونی بلب ز تف جان دل انجوش

نقد بلا گاو رند بر سر بازار عشق
گر بستانند خبر جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بندهٔ
دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل ملایک کشند
هر که بجان میکشد بار دلی ابدوش

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو
طعن بر رندان مزن زاهد خود بین خموش

چون ز نکو جز نکو ناید و یک بیش نیست
هیچ نکوهش مکن دیده بدبین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بند وی از جان بنوش

مه آینه داری است از طلعتش
قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد
همه مستعار است از صفوتش

ملیحان چو کان ملاحت تمام
بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش
یکی خانه زادیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن
شنیده است یک شمه از نکهتش

ببزمش دلا شمع نامحرم است
کجا بار یابی تو در حضرتش

زبس داغ عشق اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

الم اسی صیاد فی جو القفص
قل لنا حتی متی تحسو الغصص

روی آزادی ندیده دیده ام
کیف فیه منه صید ما خلص

موزیم لو نذب ماذا بدا
بذرتم لو افنا ماذا نقص

قال ابذل مهجة ما نظرة
ایها المستام بشری ارتخص

وقر دانش بجز عین شوی
فیه صغر کف حبسم لم یغص

ره اساطیر اساطیر الصحاح
عشق کو عشق آن بود احسن قصص

گام در میدان نه و گوئی بزن
انتهز یا فارس القلب الفرص

ای زده پر اندر این آب و هوا
اصح فالاشراک نصب للقنص

دیدهٔ اسرار مپسند هر جمیل
جمله من عکس ذی الحسنا حصص

زجان بود وجود تو غرض
کل عرض بوده و بود تو غرض

گرچه مسجود ملک شد آدم
بود از آن سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد و مشهود بود
ذوق را شاهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل
داشت در پرده سرود تو غرض

آنچه کالا که در این بازار است
هست سرمایه و سود تو غرض

بزم آرا و چمن پیرا را
در دو کون است ورود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرین بشگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط ۔ بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخطّ دور لعلش ۔ سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سر چشمهٔ نوش ۔ مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر ۔ رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند ۔ رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطّت کلک مانی کم کشیده ۔ نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سرخطّ آزادی اسرار
و با منشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از باده کو شط ۔ تا در وی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز ۔ کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم ۔ مَنْ ذا یُدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش ۔ تا خوانده او لوح نوشته از خط
جانان دجانم جان و روانم ۔ نی بلکه اعلی نی بلکه اربط
جنّات و انهار با وصل دلدار ۔ آن غبن فحش و بن ریح اغبط

اسرار جز نام سفی وانح للارام
آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ ۔ همه غرقیم در احسان حافظ

اهلیم

زهفتم آسمان غیب آمد ۔ لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده ۔ اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش جمّ دیوان ۔ نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است ۔ دلیل ساطع البرهان حافظ
ابا غوّاص دریای حقیقت ۔ چه گوهرها است در عمّان حافظ
نه تنها آن حسنش در نظر هست ۔ طریقت با حقیقت آن حافظ
بیا اسرار تا ما بر فشانیم ۔ دل و جان در رهِ دربان حافظ

به بند اسرار لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بزم ابداع ۔ همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر بادهٔ ۔ آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون ۔ هست در عین تفرّد بهزاران انواع
نبود پیش زیک پرده نوای عشّاق ۔ بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از رهِ هستی است یکی ۔ بشنو این کان سخنان گر آرند صداع
فتنه‌ها آمده از ستر میانت بمیان ۔ از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
این جهان چیست که کس زو بدو ورزد از وی ۔ بس کسا داشت ببازار تو اینگونه متاع
ایکه جوئی در دلدار بیا بر در دل ۔ وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

ولہ ایضاً

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ — دریغ از ستم چرخ بمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم — ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقدهٔ ز دل نگشود — گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلّمی که ورق پیش من نهاد آغاز — نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه ایم اسیر — تمام عمر گذشتی بدینمدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف — وایم نخواهد این دُرِ جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد تن او را قرارگاه — چون گشت ماهرو فکند مهد یکطرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور — پرزد بسوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم — مرگ ار رسید نفس نه جانزاست صد شعف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک — خود بود ذی آفتاب چو شد برده منکشف
انگشت بین که چهره شد و گشت شعله ور — پس در صفات نور شد آن نار مکتنف
گرد آفتاب باده تجلی در انجمن — قد کان من سناها الارواح یخطف
سوی جانم جلوه شدش کوه تن خراب — وَلّی بوجه هو ذا النظره انصرف

مرا ز جان کند ز چه رو ترک ملک و تن — ببیند جمال چهر جلال شه نجف

ای بگوی عافیت بر داشته آهنگ عشق — بین عقاب عقل را چون پشهٔ در چنگ عشق
ای بلی کوی صلا خوان سر خوان بلا — جان بکن بدرود و بین منصور را آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب — چون نهد در شه نشین بزم دل اورنگ عشق
مرد رزم و عشق شیر افکن نه یکسوی رود — ای خرد آن رزمی آخر تو کجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام — در بود هوشنگ باشد بستهٔ اوشنگ عشق
ایکه میخوانی ز عشقم سوی جنات قصور — کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق
اوستاد اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز — راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت معنی بی صورتش — جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
آنکه فرمود اطلبوا العلم و لو بالصین نمود — کر نگارستان ببین انموذج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار بنیوش و بنوش — نغمهٔ داوود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق — آسمان سپر پایی بود از کشور عشق
نه همین سینه بر آتش زدهٔ ادهت خلیل — که بهر گوشه بسی سوخته از آذر عشق
شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق — با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
آب حیوان که خضر زندهٔ جاوید از اوست — هست یکقطرهٔ از چشمهٔ جانپرور عشق
میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی — کو شد از خاک نشینان گدای در عشق
میرساند بمقامی که خدا بش اند — بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنها است مقامات ظهور … کانچه در کمن غیب است بود مظهر عشق

طایر عشق هما فرّ و همایون بال است … قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هرچه او مظهر هستی است بود معدن عشق … هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساری است خدا را چو حقیقت نگر … نیست انجامش و هم نیستی آید سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار … هرکه زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق … دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق

دل عرش مجید او در بدو شش همه دید او … گوینده و دیده او دل مظهر ذات حق

تجلی بصفات شه کی بود و که شد آگه … جز درگه این حرگه دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او مجموع صفات او … بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه … کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود ملکی این دل خود کنز خفی این دل … خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق

تعلیم همه اسما بس بی بتعلمها … دریاب تحقق را دل مظهر ذات حق

تن را بنگر تنها طول و سمکت پهنا … پوینده ببر زنها دل مظهر ذات حق

یا کاو سفالینی بی باده رنگینی … گلگون نه شیرینی دل مظهر ذات حق

تن بذله باشد بیدل دله باشد … آخر بله باشد دل مظهر ذات حق

اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

هان وامگیر رخش طلب یکزمان تنگ … تا بگذری ز دانش اسما تو از ملک

گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری … فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمک

دُرّ گران عشق بدست آرار کسی … ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک

در این مس بدن زر خالص نهاد حق … آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک

دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت … یکقبضه از عناصر و ثم قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود باسم … بر نه رواق گام نهد بلکه بر ترک

اموزجی که هفت کشت در روی اندر است … خود آنکسی که حرف خودی امنود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان … وجه نگار باقی و باقی و ما هلک

در جمله مراتب اعداد لایقف
نبود به پیش دیده اسرار غیر یک

به تیغم گر نمائی سینه صد چاک … فوادی یتبعک القلب بهواک

تو هرگز گر نمی آری بمن یاد … فانی طول عمری لست انساک

ز سر تا پا همه حسن و ملاحت … تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم … و ما بدر الدیاجی منک حاشاک

شکفت از طلعتت ما را بهاری … و صبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری که پیچید ‌ ‌ بقتلی من بغیر الذنب اوصاک
بکویت راه بیهودن که یابد ‌ ‌ بباب القصر اذ کثرت فلاک
نیائی ساعتی ما را ببالین ‌ ‌ وانت الساعة ایان مرساک
عزیزا مصر جان جای تو باشد ‌ ‌ فما اللباس آرما اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار نومید
متی تدنوا و انی ابن الفاک

ایکه ریزی بدل ریش از آن حقه نمک ‌ ‌ حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک
جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک ‌ ‌ هر پاس تو ز هر چشم بد الله معک
یکطرف بخته انلی گنهان خون ز کمر ‌ ‌ یکسو آویخته از طره چو زناد حنک
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو ‌ ‌ زاهد از در میخانه برود و ترک
گر تو با سرو قدان جنبش ملاحت نازی ‌ ‌ چرخ بهر تو زند کوس که السبغة لک
دل من برده شه کشور حسنی که برش ‌ ‌ نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
شعله خوئی بمن خاک نشین آبی داد ‌ ‌ که بدیدم می و ساقی و صراحی بهم یک

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک
دل اسرار طپید زان چو شب است و تو سمک

زدی مشاطه ات شانه بسنبل ‌ ‌ که می آرد صبا بوی قرنفل
به پیش از تاب می بر عارضش خوی ‌ ‌ چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چسازم

چسازم با دلی کو رانباشد ‌ ‌ نه تاب التغابی فی تغافل
ز رندی خوشه چینان تو آتش ‌ ‌ مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین ‌ ‌ چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر ‌ ‌ بدور عارضش زلفش تسلسل
مبادا اش دعایم نا سزا گفت ‌ ‌ تذللنا له زاد التدلل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل ‌ ‌ زغم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت ‌ ‌ بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ با طبع ‌ ‌ گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره ها پر میفشاند ‌ ‌ مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا ‌ ‌ چه آتش بود اندر مجمر دل
محل از برج ناری نیست گوئی ‌ ‌ اثر هم جز و بال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خنده اسرار
جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند بر محور دل ‌ ‌ وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی ‌ ‌ بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است
بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت
نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش
کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را امیر است
ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل
وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
وز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا
کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم و نی از فراق خویش
افتاده ام بورطهٔ حیرت نگار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد
بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل

دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو
نبود روا بدور تو اینسان مدار دل

رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد
با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نمیفکند
دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان بده چه سود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند.
آخر دُرِ نگار دل اندر کنار دل

وله ایضاً

هست در دیده بیل بدیده سَبَل
زین طعامی که کرده هضم دغل

گه شدش یوم لیل و لیلش یوم
یوم آسا زهی ضلال و زلل

گه ز امکان برد بواجب پی
که نهد از حدوث طرح جدل

آنکه از هستیش نمود اثبات
بند امکان حدوث وضع علل

آنکه لیل و نهار با لیلی است
بنگر دکی بربع و دمنه و تل

نی چگویم چه جای اثبات است
هست اثبات ماسوی اهمل

هستی سارج است و وحدت صرف
دو نماید بدیدهٔ احول

یک مسمی است خرفه کش خوانند
بلبن و برفه برهن بوجنل

عین ما عین غیر از ره عین
بصل از هستی است عین بصل

هیچ تغییر نیست در معنی
گرچه صورت همی شود مُبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست
ترک تمثال همچنان امثل

لیک وهم و خیال را قوتی
گو رسائی چو عقل هست اعدل

کان و ارکان و جن و انس و فلک
ملک و دیو ناوک و ناول

گر بجوئی تو هر عدد راهست
جز یکی در قواشان مدخل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط
به بسیط و بمؤتلف منخل

باز در کسوت و حروفش بین
ابتث و ابجد ایقغ و ادبل

خواهی اربسته لوح بشناسی / تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح و یک نگاه بکن / ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
وفق ضلع مربعات نگر / همچو آب بقا بهر جدول
همه اطوار وفق بین اضلاع / چون شئون خدای عز و جل
آن و رسم زمان بی سر و بن / آن سیال و آن نه آن مفصل
مشعل آتشی بدور انداز / که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سرعت سیر / چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت / عکس آخر بود همان اول
کانکسانی که خالی از عشقند / هم کالانعام بل هی بل اضل

هر کرا در سر است عشق اسرار
سر هذا الحدیث عنهم سل

دهید شیشهٔ صهبا سالخورده بدستم / کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم / بتار و چنگ نه، چنگ و تار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی / خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سر و کار کز تو بشکفدم دل / مرا بباده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چو خویش نگویم توئی ز خویش مرادم / اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش برستم
نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش ار که / از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

وله ایضاً

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم / برو ارزانی او باد این لطف نهانی هم
مرا یکجرعه می از دست ایساقی بسی خوشتر / ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات ای رشک حوران / نبسته خامهٔ نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند هم آئینهٔ حق بین / خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثانی هم
مرا از آتش هجران خود در این جهان سوزی / اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی در ترا بسی بهتر بود یارا / ز سلطانی عالم وز بهشت جاودانی هم
همه آئینهٔ اعیان ز پیدائی تو پنهان / چو جنت هستی بی پایان توئی عین نهانی هم

چه میپرسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظرباز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صوغ لیلی تهب النسیم / از این غصه دل اوفتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت / الا ان هذا لسحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود / فیا ربنا ذا العذاب الالیم
بهاران شد و میدمد گل ز شاخ / فدعنی و کاسا رحیقا ندیم
چو مردم بخاکم فشانید می / لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شورم بسر
بذکری لیلی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم / آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت / نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ ار خیال توام دست میدهد / دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم
بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک / دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
تا دیده ام من اهرمن خال عارضت / بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار داده‌ایم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم / کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست / نقش هر صورت نادیده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا / روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب / کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم
آنچنانم بقفس رام که دایم نالم / که مبادا کند از دام رها صیادم
خاک پایت نگر امداد کند ورنکند / بکند از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم / بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد / غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بیاستی / که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر بکشی می روا مدار که من / مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر / که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک تنم / که بلکه چارهٔ این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی / که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم / نه آشیان نه قفس کاندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنو بهار کنم

دیگر

گرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم / اگر خون مرا ریزی که بازت خاک کو باشم
بخون آلودهٔ تیغ توام همدم مده غسلم / بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم
بملک عشق گر من بیسر و پایم مکن عیبم / که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زیبد / ولی چون زال غزال از خریداران او باشم
هوای آن بود یارا که گیرم گلرخی در بر / بروی سبزهٔ ساغر زنم بر طرف جو باشم
بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز / بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
ز شوق قد او شد اشک طوبی جویبار خلد / همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم
مرا راندی ز باغ ای باغبان انصاف پرونست / که من از گلشن تو بلبلی قانع ببو باشم
کند گه جای مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار / سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

وله ایضاً

فغان که بخت بافسوس میرود ایام — نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر — نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم آن زلف بیقرار قرار — ربود چشم دلارام او ز جان آرام (زدل)
بعشوه هر سر موئیت زمن دلی طلبد — بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر بشکنی بسنگ سرم — من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام
بپای خویش ترا صید پیش میآید — چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله‌ای گل روی تو داغم — بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در کعبه چه در دیر خرابات — ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی — که از این ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تار و ره مقصود نایاب — چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ — نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام بهر چه از زلفت در اغلالم — اگر دیوانه‌ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من

دل من نی همین زان ماه مهرآسا نیاساید — غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم
ندارم شوق پرواز گلستان با هم آوازان — خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شده روزم — مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
ز تاب گیسوی آن ماه عالمتاب پیچ و تابم — وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
چو عمری شد در پیر قدح پیمانه پیمایم — ز خون پیمانه پر زین گنبد میناست مینالم
دگرگون است دل گوئی دم آخر رسد امشب — مباشید ای خریداران درین شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگر چه بد جفا جوئی
مبادا در گمان افتد کسی کز دست مینالم

ز اشک و آه اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم — اگر باور نداری همچو اشکت سرخ اکسیرم
مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما — ز افغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد — حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود — بر آنم تا بیابم پیری و در پای او میرم
نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ — جوانانی که گیرم دامنش طفلی ز بر گیرم

غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دلگیری
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودارم شد — که انا الحق بشنو از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب
بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی بجمالش دیدم
عکس او بود هر آیینه که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر گونهٔ گلگونه نبود
دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشهٔ باده بدر قا شکستم شیشهٔ نام
بخودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زو روز رنگر داد و عجز و سکون آوردیم
نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار یکرنگی و دلخواست از آن ابلهٔ رنگ
گاه از دیده گه از چهره برون آوردیم

نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
روا از این خطه سوی ملک جنون آوردیم

گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست
حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

بر دلی بین که باین نو سفری در ره دوست
رو در آغاز باین دجلهٔ خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شیئ لله زدم اسرار بهر در نگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم

زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما
ما باغ بهشت از پی دیدار هشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را
گر خامهٔ صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم

اندر طلبت گر بجرم گاه بدیریم
گر معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

شد حلقهٔ دارا به بر و بر دیمانی
در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم

کی برخوری اسرار ز خاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل اشرار و سر از سدره بر آورد
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن
وانکه پیلان را نشاندی در لطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین
بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن

فی همین اقلیم ظاهر راشه است
هست میر ما ظهر مع ما بطن

فی همین مهر جهان را صورت است
ملک معنی را بود پرتو فکن

خاتم الملک سمی الخاتم
قبله مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر القرون قرنه
قرن ذی القرنین والویس قرن

شاهدان کاورده تاریخ جلوس
عهده خیر القرون کلکت من

چون بخود در رزمگه با خصم را
در بنای هستی افکند بو همن ۱۲۵۰

در خراسان یک شر قهرش کنند
مرغزاران هری شد مرغزن

چار رکن شاه است از قاجار کو — علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار هیچ
لیک حسن شه بود پیمان شکن

بر افکن ای فراق از روزگاران — که یاران را جدا کردی ز یاران
بها امروز نگذارندش اغیار — برو زد داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار — بر افکن تا بر آید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه نبایست — باین سنگین دلی سیمین عذاران
بما کن گوشهٔ چشمی که عمری است — بخاک در کهیم امیدواران
من از قلبم قبولم کن چندی است — شدم هم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل ما رس که زیباست — عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشتهٔ خویش — نچیدم نوگلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار
که گوئی گیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جوئی قید من و ما فکن
بلبلی تو لال چون توسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن
لا اُحِبُّ الآفلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت — خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیست در چاه طبع اسرار جاست
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان — ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
ببین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش — که او یکبار طوفان دیده ما هر لحظه صد طوفان
نبخشد دیده ام نور عیر از خاک آن درگه — نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان
دل بی صبر از خود میرود هر لحظه چون طفل — تسلی میدهندش از قدوم آن پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین — بناز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق — بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا — ز لب اعجاز و از خط دفترش بین
گرت خواهش بود سیر گلستان — بسنبل زاره گلبرگ ترش بین
گدازت شمع از رشک جمالش — وزین محنت بسر خاکسترش بین
دلت خواهی شود مرآت حق بین — خدا را در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم — ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش — بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی زاشک — بیا و دامن پرگوهرش بین

ولہ ایضاً

ای رخت برگ گل سوری و لبان نیز چنان
سخنت آب حیات است و دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خطت نافهٔ چین نیز چنین
سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان

سر که پامال تو ای سرو روان گشت چو خم
سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرفی بنویس
که چو شهد است بیان تو بنان نیز چنان

غیر محرم بحریم تو و من محرومم
با من اینطور روا نیست بآن نیز چنان

بچمین تا بکمان ناوک کین است ترا
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه
روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

از بهترین سلالهٔ آدم توئی همین
بر بهترین کلالهٔ حوا توئی همین

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا
همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین

تو بدر ازهری و همه انبیا شها
تو مهر انوری و نجومند مرسلین

بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیشش خرد ز دانش اگر دم چنانست
کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

از شوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است
صلّ علیک ثم علی آل اجمعین

ولہ ایضاً

فتنه چسان بپا شود خیز بپا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی
چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشک بیز
دل بگشا از آن دهن غنچه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بخاک
سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کشد کسان در رسن بلا
قید نما بموز دل سلسله‌ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند
از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال
از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر
قدرتش هیبتش شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد گاینهٔ تو بهر او
ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند
یک بیک از وجود خود گو بدر آ که همچنین

بوقلمون صفت پری هر نفسی بپیکری
چون بود ای ز گل بری پر بگشا که همچنین

چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من
بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین

اسرار گر ز محققی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشتهٔ کوی او
بود روی عالم همه سوی او

همی میرسد بر مشام دلم
ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر چیست بر کمیت فلک　　شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام وی هست　　تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش　　کجا طوبی و قد دلجوی او
تو دگو تر و سبحه ای پارسا　　من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق　　دل و جسته و زور بازوی او
رخم زرد و سیم سفید اشک سرخ　　سیه روز و سودائی از موی او

زاسرار گر سر برد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو　　آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
ایکه در مزرع روی تو دهد حاصل مهر　　بینوایم بنوازم که رسد وقت درو
با امیدی که با بروت مشابه گردد　　زریاضت شده چون موی میانت سلو
پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
جز بآن مطلع انوار که دیده و که شنید　　که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق طمع که تو داری امروز
می‌فروشش بجای جرعه نگیرد بگرو

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو　　تا سر رود بسر رو و تا پا بپا بپو
بر نقش ها سوا خط بطلان بیا بکش　　از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران

یاران ز باده سرخوش و در سر ترا خمار　　جامی بزن بطرف چمن نو گلی ببو
چون یاد دوست میرود اندر ملامتم　　ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو
خاصان و عامیان همه را شور او بسر　　ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیر و در حرم بکنشت و کلیسیا
در جستجوش ره سپر اسرار کو بکو

راه عشق است و هر گام دو صد جان بگرو　　عشق سریست نهانی به در از گفت و شنو
کی شود این دل بی حاصل ما طعمهٔ عشق　　برِ این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود شارع مقصود دور است　　تا بکی ایدل دیوانه بهر سو تک و دو
این همه عکس که آغازی و انجامش نیست　　از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو
در برِ ماه ببین آینه و آب جدا　　که چسان خود متفرق شود از یک خور ضو
گوشهٔ ابروی از گوشهٔ برقع بنمود　　آسمان را که همی چرخ زنان شد در دو
دُردنوشان سماوی ترا آمده جام　　که بود باز از این فخر دهان مه نو

می خور اسرار و از این چرخ اگر جان شو بیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر سپهر به ز رخت کرده کسب ضو　　خال رخِ تو برده ز مشک ختن گرو
از طرف بام چرخ برین با دو صد هراس　　سر میکشد برای تماشات ماه نو
بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس　　پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق برافراشت رایتی
او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سبک عنان هوا آنقدر زند
مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد شمسی نحبی شعاعه
یا صحب نوحوا حیتو وداعه

گرداری ای شاه عزم هلاکم
این تیغ و این سر سمعاً و طاعه

تاکی نمائی خصمی بعشاق
دعنا و سلمی یا دهر ساعه

یالیت فاها بالقول فاهت
لی اذهقت عن ذوق البشاعه

الطرف یغلی والخد یرمی
هل من شفاه منها الشفاعه

ناصح مده پند ما را زعشقش
لسنا نبالی فیها الشناعه

تو کل بگلزار کو عندلیبی
یوسف ببازار این البضاعه

کشتیم تخمی کشتیم نومید
یوماً حصدنا نعم الزراعه

زین خوان نعما خون دلت بس
طوبی لکاس کاس القناعه

بربند اسرار از این جهان بار
تا کی مین مصار شری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چار ده ساله
دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله

عرق نشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم
جابست این بر روی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
بگل از قامت سرو خجل از عارضت لاله

ترا ساغر طلب در بزم غیر و گوش بر مطرب
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جوی بار دیده ام بنشین تفرج کن
وماء القلب من عینی علی الخد ین سیاله

از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکس بالا ای
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف سخت اسرار از خامه
که جا دارد بر بندد قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
موعنبرین و یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخونریزی کمر در خانه زین جلوه گر
یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده

کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل بیخته
در شهر شور آمیخته کاشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری ای رشک بتان آذری
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل
بر هم زن صد ملک دل ان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا دید آن نو رخط
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب برفگنی از رخ چو ماه
کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یک شمه از طراوت روییت بهار و باغ
یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار رخش ناز برون تازو یا ببین
عشاق را جبین مذلت بخاک راه

در خون نگر بهانهٔ دل مردمان چشم — برپا نموده از مژگان رایت سپاه
عزم شکار کرده مرا نیم که عجب نیست — وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
آن مه سپه کشیده پی تاراج جان ز ناز — من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه
جز پیش این بتان خداوندگار حسن — در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن
کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین سپاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده — نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده
برزده آن آتش طلعت بفردوس نعیم — طاق ابروی حسنش از خورشید بالاتر زده
ابروی او آبروی ماه نو را ریخته — شمع از آزرم رویش خویش بر آذر زده
خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر — بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت — چون خور آسمان گرچه در هر لحظه تیرت پر زده
مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه — کیست این یارب که روی گلرخان سر بر زده
آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب — شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر نشد — وین هلال ابرویش از مهر و مه برتر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند
گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه — ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

بچشم

چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف بپوشم — نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بحصار دیدهٔ گل همه نقش اوست حاصل — بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش — همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش — همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود ار بیان نیارم نگه امیدوارم — کشد ار زبان ندارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت برو از میانه

خوشا جائی که جانانش تو باشی — خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترک جان گفت و بسر رفت — بآن راهی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر — هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی
خرد زنجیری و دیوانه شد — که خود زنجیر جنبانش تو باشی

بشوئی پا و سر در عشق اسرار
که شاید گوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی — که حقیقت تو ناید بعقول ما کماهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده — که نمیکنی تو گاهی بمن گدا نگاهی
ستما جفا و کینه بنمای بی قرینه — حذری ز سوز سینه که کشم ز دل شبی آهی
بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن — برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش باین صباحت از شر — که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی
همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم — من و اشک سرخ و روز سیه و رنگ کاهی
چه زیان بلازمان را که تفقدی نمایند — بگدا اگر بتابد رش بجرم سرای شاهی
من اگر نه در شمارم بر هش امیدوارم — که ز تاج قیصری بنهم بسر کلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مرا امان از این در — که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی
که چنین شدی بدآموز ترا بحق اسرار — که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

بدا غزال هلال السماء مضناکی — غدا الغزالة فی العشق من حیارالی
زشوق روی تو گردید گل گریبان چاک — شفق احمر ذوالکی بعض قتلاکی
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی — سلبت مهجة اهل التقی و لشناکی
امام شهر بمحراب خود بجود گویا است — بحاجبیک بان صار بعض صرعاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت — ذکاء یقتبس النور من محیاکی
زنار زلف دو تا گر مرا شب تاری است — صباحی اسفر لیلای من ثنایاکی
ز دیده خون رود دم محرم دو دیده رود — فدع تودع یا دمع طرفی الباکی
صبا ز دیدهٔ دل گو ممیت چسان بیهات — و بل اعبر بالروح عنک حاشاکی
گل مراد بر آید مرا تو چون بر آئی — اشم نکهة و ردان النسم فاکی
اگرچه ورد زبان ور د سوسن دهن است — فانت قصد ضمیری و کل اسماکی
ز بخت بد چو به بیداریم از او محرومم — فلیت عند رقادی سمحت رؤیاکی

زدوست

زدوست چشم امید این بود که دیده مرا
سمعت فیه اقاویل کل افاکی

صبا بگو بآن شیرین کلاهی — چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری — تو کاندر کشور دل پادشاهی
مدام از عمر برخوردار باشی — اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم — بسوزانم دو عالم را بآهی
ز بیم مدعی تا چند و تا کی — روم دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش سیاقی — دهد چشمش بدینمعنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیریست دور از دلستانی — جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان گوار مغانی
همه یاران بمنزلگه غنودند — تو با این جور رهزن همعنانی
کجا پوئی روان آلوده مهلا — بشادروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نشاید — که عرشی و شه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی معنی — جهان جانی و جان جهانی
همه از آن حسنت خوشه چینند — که آن حسن را دریا و کانی

بجان باشد سپهرت گوی و چوگان	بتن گر قبضهٔ زین خاکدانی
که دایم جان و انبار جسم است	تو آخر خارج از کون و مکانی
ز من بنیوش و می نوش از خم عشق	که با این آب آب زندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل و سر در زمینی	جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی	دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن	رحمی بفرما بر خوشه چینی .
ای ابر رحمت لب تشنگی چند	وی برق سرکش تا کی بکینی
بر آستان نی باری است باری	زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند	حسن جهان را است عشق چینی
یارب چه باشد گر در درآید	پیک عنایت از پاک بینی
ای سالک ره از خود خبردار	بس رهزنت هست در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم	مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار	در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هرکس که دیدی	حسن آفرین را گردد آفرینی
در وادی عشق افتاد اسرار	نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضاً

خاکت در تو ما را به ز آب زندگانی	در سر هوای سروت عمریست جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد	درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت	فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاک آستانت	رو بر در که آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت	وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی
گر شد بباد غم داد گلزار عمر بر باد	یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی
ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین	باشد کرشمهایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبهٔ دل آید
لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلالی	بنی شیرین کلامی خورد سالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری	ملیح ذو المحاسن و المعالی
هو السفاح سفاکت الدمائی	هو الفتان فتاکت الوصالی
شفاهک قد تروی کالشقایق	و خدک قد تلوی کالجالی
برویت غازه یا خون شهیدی است	ثغورک ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک نیل طیف	سلوی عن جمالک بالخیالی
مرا هرگز بخاطر نگذرانی	و غیرک قط لم یخطر ببالی

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار	وَ اِنّی بِتُّ فی وهم اللیالی
گر او برکند بنیادم مبیناد	بنای حسنش آسیب زوالی
بود روز من و مویش شب تار	حواجبه و شخصی کاللیالی

ز هجر دست جانم سوخت اسرار
بجذر رق اعدائی لجالی

آنچه در مدرسهٔ عمر بسیت که اندوختمی	یکی عشوهٔ ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد	بجز از درس غم عشق نیاموختمی
نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل	دیدهٔ دل بدو کون از همه بر دوختمی
مستی و بادکشی ها که شدی پیشهٔ ما	شیوه هائی است که از چشم تو آموختمی
آخر ای ابر گهربار روا کی باشد	عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز طرب اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دیبای کن فکانی	بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی
از یک دست نخستین جان یازی ست بر طین	چون زهرهٔ ریاحین از باده صرکانی
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که و مه	تاج تو لی مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک	آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که یزدان	گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی

عزیز

کتابخانه مجلس شورای ملی

عزیز بهوایش بگیر از سر فکن به آذر
اسرار خاک آن در به ز آب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی	ز اشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ	بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی
سر سبز چمنم نیست چه در حسن تو است	زریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت	به کمندی عجب افکنده شکار عجبی
گشت بیماری دل به که برآورد آن سرو	از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
طعمه بخت دل و جا کنج قفس شربتم خون	دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس با اسرار مگوی
وصل و هجرش بود دم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چه جانی	گر گوش حق شنو هست هم این و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر	ای پرده دار آن در زان پرده ای نشانی
با دوست همنشینم و ز هجر او دلم خون	تا سر این نگوید کو یار نکته دانی
هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد	بی نزد او زمینی است بی پیش آسمانی
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید	گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا	در ملک هست جز هست چون نیست نیست ثانی
امروز جلوهٔ وی ندان کس شمارند	کو راست در هر آنی رویی نوی و آنی

سر دهنت ای شه معلوم کس نگردید / هم زان جهت گرا یدا سرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی / سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی / هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایهٔ عشق اگر نبستی / کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب / اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین / عشق است مقام مَن رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد / از سُبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق ساریست / نورش بذراری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز / این بیضهٔ مرغ لامکانی

خالی نبود ز عشق اسرار / هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی / ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی / ز زلف غالیه سا خوش نمیکنی چو مشامی

چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی / فکند نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت / بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید / که تا یکی بنشیند کبوتری لب بامی

بباد

بباد خسته دلی ده بباد نفحهٔ زلفی / ز سر گرانی زلف ار بگلبه نخرامی

خدا برا سوی صیاد عرض حال بدارید / که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که بهم پیشبی بخلوت اسرا / نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه و جامی

الا مَن مُبلغٌ سَلمی سَلامی / که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست / نسیمی هات لی کاس المُدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت / فَاِنّی لا اُبالی بِالمَلامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی / لیحلوا من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد خود بگذار همدم / لقد اعیی الطبائی سقامی

ز بس تیر آمده بر دل ز جورت / سهامٌ قد علت فوق السهامی

بگش اسرار را و ز حشر مندیش / فاقتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهائی / آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی / مُردم بسر بالین یکبار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی / برقامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت / وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تنها و در رهم و بهم و یکی / هر جانه و هر جائی با مانه و با مائی

گر بخشی وگر سوزی سر بر خط تسلیم است   اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمایی

اسرار دل پاکان عرش شه دلدار است
او رنگ چو ارژنگ است کو دیدهٔ بینایی

الا یا نفس غرتک الامانی   چو صنعان تا بکی این خوکبانی
رفیقانت کشش دارند و کوشش   وکم فیک التقاعد والتوانی
بزسا زادهٔ طبعی گرفتار   بدار القدس یهواک الغوانی
همه اهل حرم در انتظارت   بکلیاء تشیدت المبانی
کتاب دیو کردی نامهٔ حق   وقد نبذت سدی سبع المثانی
تو اینجا تن زده تنها نشسته   حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدست همنشین است   تدانی انت وبدان الادانی
دلا گر گلشن ار گلخن ز خود جوی   فارک او جنانک فی الجنانی
هر آن وحی که پاک از لوث طبع است   جنان فی جنان فی جنانی
ولی طبعی که دور از نور روح است   هوان فی هوان فی هوانی
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن   اطع تطع بمرقی کن فکانی
خریداران یوسف را بیالیست   بد تراهین منتظم الجمانی
که هر کاسد قماشی نیست لایق   لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیا خمراً طهوراً   بیاد دوست بخشا دوستکانی

بیابد

نیابد ره باسرار حق الا
اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپسند ار او نهان و تو عیانی   تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از اوئی   چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ   که بیشک او یقین و تو گمانی
توئی هستی نما او ست هستی   سرابی او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت   بود معنی ارواح و معانی
هر آئینه ز حق اسمی نماید   تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آیینهٔ گم کن در اسما   تو هم گم شو چه عین اسمی بمانی
وزین پس نفی اسما و صفات است   در این دریا همه گشتند فانی

نماندی عبارت فی اشارت
نه اسراری بماندی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری   نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه   بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که او   جا داده صد جهان ملاحت به پیکری
گلزار خلد را شکند عطر خاطرم   چون یاد آورم سر زلف معنبری
دیدم نگار را شده با غیر همنشین   ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و پیشک جوان شوم … از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکرخا نطق او
او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری … نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او وای ناله امدادی … نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تاثیری
به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری … نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری … شبم زان تار سوتار ای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم … سپهرا تا بکی دون پروری یک لحظه تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی … خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری
بلب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی … بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید … نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تاخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افگن … که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگونه تا بر گل خوبان … نکرده کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

اَتَی الربیع فحل الهموم بالنغاسی … بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی
قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش … نَثَرتُ دُرَّ فؤادی علیه فی الخطواتی

نموده آینهٔ حق نمای موسی دل را … و مبیضُ القلبُ الطرف منه ذا احمراری
اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ و زلفت … عَبَدتُ کالثنوی النور منک و الظلماتی
بحر چند رسد آب دیده نور دو دیده … الام ینبه قلبی اُصعِدُ الزفراتی
تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز … حیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی
چند بو شترای ساربان محامل جانان … فلا محیصَ لکَ الیومَ ان جرت عبراتی
مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه … فمن حدائقهٖ کم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
فما سبیکةُ قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق نوجوانی … که بر هم میزند چشمش جهانی
کحیلُ طرفه سودُ الذوائب … خضیبُ کفه رخص البنانی
برآید فتنه ها از چشم مستش … که ناید از قضای آسمانی
قسیّ الحاجب القاسی فؤاده … فصیحٌ قوله عذب البیانی
بدیع است اینکه سازد تلخکامم … بآن شکرلبی شیرین زبانی
فریدٌ فی ملاحٍ لیس کفوه … وحیدٌ ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یجن جانی … نه تنها جان من جان جهانی

زشوق لعلت ای سرو چمانم
یغیض العین دمعاً کالجمانی

عجایب بین رخش خلد جانست
ونیرانٌ تلظّی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز
بانجاح المقاصد والامانی

سحرگاهان برغم چرخ کجرو
کرعنا الکأس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی
شمیمٌ فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
عوانی الخلد غنّت بالاغانی

ایکه با نور خرد نور خدا میجوئی
خویش بین عکس نظر کن بکجا میپوئی

چیست فتنه و مرآت چه عین . ت
حد تقریب ببند اهل حقیقت سوئی

مطربا راست برو راه مخالف بگذار
چند ازین پرده بعشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین
تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هرچه زیبنده زچیزیست مخواه از دگری
سیمی از روی و آهن صفتی از روئی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت
من که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی
در عهد تو ندیده کسی عیش خرّمی

از حال من مپرس که دارم دلی زهجر
چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم هم زدن
لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او
دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند
آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکتهٔ ز سرّ میانت بیان کند
اسرار گو بگو رود از بحر محرمی

تو چون پیمان عهدت میشکستی
چرا با ما نخستین عهد بستی

من از تو نگسلم پیوند الفت
اگرچه رشتهٔ جانم گسستی

سحرگاهان برو شد مست و مخمور
بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخواست
بهر جا کان پری یکدم نشستی

بده ساقی دگر رطل گرانم
که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفتا آن زمان کز خود برستی

تمام شد غزلیات

عوارف معارف

صدر المتألهین

مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری بید اقل خلق الله محمد علی نامهٔ ابن مرحوم
حاجی محمد صادق کتابفروش خوانساری تحریر شد بتاریخ هشتم ذیقعدة الحرام ۱۳۰[illegible]

هذا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی

ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جان جهانیان فدایت … مردند سمنبران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف … دریوزه گر در سرایت
صد خرمن حسن داری ای ماه … لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر … آنکو زده جام غمزدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند … مرغی که پرید در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است … دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است … عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از پی نگاهی است … ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمیدهد که گاهی … آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

در

ای آفت

ای آفت عقل و غارت هوش … تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده نیشت … وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم … شد حلقهٔ بندگیم در گوش
نخل قدت ار به بر در آید … عمرا ابدا آیدم در آغوش
طاقی بمقام خوبروئی … ابروت کشیده تا بناگوش
خوش آنکه دهم بدست جامت … تو نوش کنی و گویمت نوش
یکجرعه دهی ز لعل کافم … تا روز شمار مست و مدهوش
زلفت بتو غیر کج نهادی … با دوست روان نگفته در گوش
زین بعد بر آن سرم که باشم … در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی … غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت … لطفی بنما بخوشه چینی
زابروت بقصد مرغ جانم … زه کرده کمان و در کمینی
با جمله وفا بما جفا چند … با غیر چنان بما چنینی
هر کس که بدید بدت آفرین گفت … چون صورت گیتی آفرینی
ذاتت به خدای نکته بین است … اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده … اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم … یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را … ز انسان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا … امروز ز حد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی … بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست … در شعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده … اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهنت که دید گیرند … از لعل و دُر رمے گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه … ره نیست باین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون بار … در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

تمام شد ترجیع بند
قدوة المحققین مرحوم
حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه کتبه محمد علی [illegible] خونساری ۸ ذیقعده ۱۳۵۶

هذا
رباعیات
قطب العارفین مرحوم حاج
ملا هادی رحمة الله

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک … کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر … لاظاهر فی الوجود والله سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی … هر چیزی را بیاد تو یا هوئی
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه … اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

برداشته ام دو دست از بهر دعا … ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت ز لطف … ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست … ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند … در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی … از روی تو آبروی هر دلجوئی

حسن همه زان تست بل عشق همه ‌‌ در هر کوئی زتست گفت و گوئی

ولہ ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته ‌‌ جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار ‌‌ پیوسته بجانان و زجان بگسسته

ولہ ایضاً

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم ‌‌ وز سرّ دل خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای نجی ‌‌ بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

ولہ ایضاً

با غیر علی کیم سرو برگت بود ‌‌ جز نور علی نیست اگر درکت بود
گویند دم مرگ توان دید او را ‌‌ ایکاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای من است ‌‌ افلاک و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست ‌‌ آغاز سرانجام همه پای من است

ولہ ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری ‌‌ تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن سراست و پا هان شنو ‌‌ گر دانش اسرار معما داری

ولہ ایضاً

از در

از فرقت آن سیمتن ماه جبین ‌‌ شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست ‌‌ یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت ‌‌ ای شعلهٔ جوالهٔ قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین ‌‌ خلق اللهی گواه او او ادنایت

ولہ ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی ‌‌ سیروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین ‌‌ هم بزم فرشته نور یزدان بودی

ولہ ایضاً

یا من هو نوراً عین الیقاظ ‌‌ یا من هو روح النفس حفاظ
سبحانک لست قائلاً بالثانی ‌‌ انت المعنی و کلّنا الفاظ

دوبیتی

زعشقش سوز در هر سینه بینم ‌‌ غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آئینهٔ او بیند دلکش ‌‌ ندانم در کدام آئینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر ‌‌ بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم ‌‌ ز پا کندهٔ نام را بشکنم.

ملولم از این خرقه و طیلسان　که بتهاست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین　که آتش فتد در بت آستین
چه آتش که از خود ستاند مرا　نه زاغیار تنها رهاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی　یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا درده آن راح روح　که با بوی فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار　مئی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار　بزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین　گِل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید　که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد　بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملکت تن بی سپهدار جان　ببیمار بودند نقد روان
خدا را دهیدم بمی شست شوی　بپاشید سدرم از آن خاک کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد　ز خشتی که بر تارکت خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک　کنیدم می آلوده در زیر خاک
چو [illegible] نیز کفنم کنید　بپای خم باده دفنم کنید
بگوئید کاندر دم احتضار　همین بر زبانم بود نام یار
ز شمعم جز آن سر ببالین نهید　[illegible] جز از عشق تلقین دهید

زمرد

ز مرد و زن اندر شب وحشتم　نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را　مغنی کشد سرخوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار　که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن　شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بجاکه درش نسبت است　ز دردی کشان می وحدت است
کرمی ساختی شیخ سجاده کش　بیکدم زدن عاشق باده کش
ز نظاره گردی اهل کنشت　همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او　جز این شیوهٔ پاک آئین او
همه کیش او خدمت میفروش　ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری از او سر زند　بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو ساغر منزه ز چون و ز چند　چو خورشید تابان بر اوج بلند
نباشد صداعش نیازد خمار　کند بار چشمش هم از چشم یار
الهی بخاصان درگاه تو　بسرها که شد خاک در راه تو
بافتادگان سر کوی تو　بحسرت کشان بلاجوی تو
بدرد دل دردمندان تو　بسوز دل مستمندان تو
بحق سبوکش میخوارگان　که هستند از خویش آوارگان
به پیر مغان و می و میکده　برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که آن — ز اسرار تقدیر و انس ستان
نخستین ز آلایشش پاک کن — پس آنگاه مغز لگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن — درون درد پروردی کرم کن
پراز نوش محبت کن ایاغم — ز جام عاشقی تر کن دماغم
ز صهبای شهودم کن چنان مست — که نشناسم سر از پا پای از دست
کلید گنج معنی کن بیانم — شکربار از حقیقت کن زبانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم — که نزد عشق جز با تو نبازم
سر از عشق تهی در گور بادا — هر آنکه جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم جز او کی در میان بود — کجا از غیر او نام و نشان بود
چگویم از جمال آفتابش — که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد — که نه پیکی نه پیامی میرسد
شد سواد دیدهٔ مردم مداد — یا سویدای دل اہل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد — یا که خود اقمار یا اشماس شد
گر قصب غالی بود همچون قصب — لیک بس عالی است کالای نسب
بسکه چون یخ باردو افسرده اید — منجمد در دل که گویا مرده اید

وله فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر — شود این یک وزیر و آن یک میر
حکمرانی شاه بر اورنگ — هست تخمین ساعتیش درنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد — نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودک — فی المثل آن زمان بود صد یک
پس بر این کن قیاس سالی صد — سلطنت را ز مدت بیحد
کاید از پس از نعیم و جحیم — بر سر آن تمای این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است — هر چه گوئیش بیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزاران عام — بشماری ز یادتیش مدام
روز و شب کوششی و همه مه و سال — خود شمارش تصوریست محال
عمرت ای خواجه هست چند ایام — وآنچه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار — گرچه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر — عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بیحد بعتبر باید خفت — نتوان شاه بازیش هم گفت
در جهان هر چه خیر و شر بینی — همه چون باد درگذر بینی

حکایت

پادشاهی دُرِ ثمینی داشت — هر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت — گاه اندُه نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود آن ایام — کرد اندیشه ولی بُد خام
ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند — چون شکر خنده از لب چون قند
زانکه گر پیش آید او را غم — بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر — بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق — بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده توان کردار
که بود آن مطابق گفتار

ای تو همساز من و هم سوزم — وی رخت اختر شب افروزم
همه آیینه و تو جلوه گری — همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله می بودی — گوی وحدت ز جمله بربودی
زانکه هر جا دُوئی بود در شیٔ — متخلل بود در او جزوی
لیک جز او همه ازو فیٔ است — غیر او در میانه لاشیٔ است

حشمت اسرار گر بود احول
دو نماید ترا یکی مشعل

سؤآل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرکانی در حین توقف سبزوار
از حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین سرکار
حاجی ملا هادی قدس الله اسراره و نور مزاره

سؤآل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون تو فرزندی — مادر دهر در زمانه نزاد
وادی عشق را توئی هادی — سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم — وز تو ایوان معدلت آباد
بحر توحید را توئی زورق — شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز و رموز سرّ وجود — در نهاد تو کردگار نهاد
گر تو و چون توئی نبود مراد — ننمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان — کیست انکار امر تو الحاد
چون کلید خزائن دانش — بر کف قدرت تو قادر داد
سرّ این نکته را بیان فرما — تا شود قلب مستمندان شاد
در رشته جا موت داده اند نشان — عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است آن دگر — اضطراری است از جمیع عباد
و اندگر هست اختیاری شخص — کو بتاراج زندگانی داد

زندهٔ مرده چون تواند زیست — مردهٔ زنده چو کند دلشاد
در خمولی گزیند و عزلت — هستی خویش را دهد برباد
حکمت و عفت و شجاعت و عدل — همه افتد ز کار همچو جماد
شهوتی گر نبود عفت نیست — کافرا نیست بهر چیست جهاد
ور رضا بر قضای ربانی — داد گوید هر آنچه باد اباد
قوت اطفال و کسب رزق حلال — امر فرمود سید امجاد
در تحصیل رزق پردازد — درمیان گروه بی بنیاد
روز و شب صلحیان بخت و آز — فارغش کی کنند از الحاد
مرده با زندگان بخل و حسد — کی تواند نمود و اسعاد
نیست مارا چو چشم دل روشن — صد نماید بچشم ما آحاد
راه باریک و دور و ویرانست — شب تاریک و کور مادرزاد
گر ز برهان عقلی و نقلی — راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هر دو جهان — قدرت افزون کند و قربیاد
لیک منظوم میرود مسئول — گر کنی ز التفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز
نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین درباب حدیث نو تو اقبل آن نمو تو اجرا هم سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت در این ورطهٔ هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدر آئیم و ببرهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش تا سوزان سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند کلمهٔ منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤآل منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکار است

ما چو نائیم و نوا از ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

و اگر در سؤال خبط و خطائی واقع شده باشد باصلاح آن کوشیده.

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری — از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
جواب و سؤآل هر دو از سرکار است — ای دعا از تو و اجابت هم ز تو

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

جواب سؤآل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیزی که چون تو با بائی — ایزد ابناء معرفت را داد
دایم از کوشش تو و چو توئی — قوت و قوت رسد باین اولاد
قافلهٔ عشق را توئی چو جرس — مقدحهٔ شوق را توئی چو زناد

سردی روزگار و ابنائش … طبعم افسرده کرد همچو جماد
نسر طایر ز نسر شد واقع … باشهٔ نظم همچو پشه فتاد
لیک گر طبع نیست باکی نیست … جو ز نصر من الله استمداد
ایکه انواع مرگ پرسیدی … ایزد انواع زندگیت دهاد
مرگ نبود که زندگی باشد … وین نمط رابسی بود افراد
سورها ماتم است و ماتم سور … فاقه باشد توانگری عباد
کثرت بحد و حقیقت تر … شدّت نور و قرب ستر بُعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است … سوی وحدت ز عالم اضداد
رفتن نطفه از جهان گیاه … سوی حیوان پس از مقام جماد
همچنین نفس سوی عقل و عقول … شو ابدال بعد از آن اوتاد
هرچه اندوخت در عوالم پست … در جهان بلند ساخت زیاد
می نکاهد از آن سر موئی … ذلک الواحد هو الاعداد
اضطراری موت معلومست … اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش … در ریاضات با شروط رشاد
این سخانی است بمطر الحکمه … در احادیث عالی الاسناد

ابیضاض

ابیضاض وصفا همی آرد … خلس البطنة تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزیست … در زنی چون دراعهٔ زهاد
مرقعه مدرعه و استیجی … گشته مروی ز سید زهاد
سبز ازیش خرمی عیش بود … که قناعت کنوز لیس نفاد
موت اسود که شد بلای سیاه … احتمال ملامت است و عناد
لا یخافون لومة لائم … روز قرآن بخوان باستشهاد
موت احمر که رنگ خون آرد … باشد اینجا خلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز
آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردهٔ زندهٔ زندهٔ مرده … عقده اش وسعت معرفت بگشاد
مردهٔ زندهٔ زندهٔ عشق است … کرده نفی مراد پیش مراد
میّت بین ایدی الغسال … شاخسار ضعیف در ره باد
تو باو زنده او بحق زنده … او فنای الله و توفی الاسناد
زندهٔ مرده مردهٔ جهل است … بیخبر از خدا و راه رشاد
مانده در گور تن حبیس وحوش … همه اهل بقا براجیاد
نفس گیرد ز یار بهتر خوی … چه نشینی تو با قراد و جراد
رفته اندر سؤال کز پس مرگ … کافرا نیست جهر حیثیت جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ — بارها مرده اند اهل وداد

موتوا این قبل آن تموتوا است — گر کشد دست آدمی ز جهاد

کشش و کوشش از پی مرگ است — تا نباشد نمیرد ام فساد

گر ز اوصاف مرگ میرد کس — شود از غل و سلسلش آزاد

بذر و تقطیر و هم تهور و جبن — جربزه و ابلهی شره اخماد

باز ز اوصاف عقل باید مرد — حکمت و عفت و شجاعت و داد

پس شجاعت رود ز ید قدرت — حکمت خلقی هشش رود برباد

سهر و جوعش فی المثل آرد — ذکر قیوم یا صمد را یاد

متخلق شو بخلق الله — همه اسماء خداش یاد دهاد

آری از بعد طمس هیچ نماند
کر پس از مرگ نوش دارو داد

تمام شد کتاب

اسرارنامه حضرت

قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قدس الله اسراره و نور مزاره الشریف حسب الخواهش

آقا میرزا اسدالله شهشهانی

در چاپخانه علمی چاپ گردید بتاریخ یکشنبه پنجم ذیحجة الحرام ۱۳۵۶ / ۱۷ بهمن ۱۳۱۶

...س شورای مل... تاسیس ۱۳۰۲ ...بخانه